

پیروزش

سال اول - شماره ۴۰

شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۵۸ - بها ۵۰ ریال

«من بارها گفته‌ام و هم‌اکنون اعلام می‌کنم که ایران باید تا قطع تمام وابستگیهای سیاسی، نظامی، اقتصادی، امام خمینی فرهنگی خود از آمریکا به مبارزات قاطع خود علیه این جهانخوار بی‌رحم ادامه دهد...»



وش ۳۹ و سکس» و «افتضاح»

مروش! پرویز خرسند!

تنان درد نکند. شما هم بفکر جمع مال افتاده اید و از تپیراز بتنگ آمده اید

بروشن!

ن امشب چطور به خانه ام بروم، به صورت زن و بجهام نگاه کنم؟ اینهم شد مجله؟ سی و هشت شماره مثل رکردید چطور شد که یکباره اینطور به منجلاب فساد

وا! الوا!

له: بله:

نمی‌رسه

م از بندرانزلی حرف می‌زنم. نوار «شهادت» ات را شنیده ام و هنوز هم می‌شنوم سرمهاله‌هایت را هربار رتبه می‌خوانم. تا اینکه امروز شماره ۳۹ سروش نم رسید. حیف آنهمه اعتماد. حیف آن قلم. حیف همه

سروش! پرویز خرسند؟

» درمورد عکس هم متأسفم، برای از بین رفتن دفاتر هم متأسفم ولی کاری از دستم ساخته نیست شنید، آقای خرسند نیستند؟ اه، خودم.

آن این حرفها یعنی چه؟ کدام عکس؟ کدام اعتماد؟ می‌بخشی، گیج شدم. ۳۸ شماره جان کنیدم. هرچه سنتیم مایه گذاشتیم، برای یک عکس تمام تهران را گذاشتیم. برای یک مقاله و یک قصه خوب اگر به آن نیما هم حواله‌مان دادند رفتیم. اما یک خواهر و یک برادر امان بفکر نیفتاد، تلفن بزند، اقلأً بگوید که خوانده است، است. همین. ما که چیزی طلب نداشتیم. تا اینکه این تنه پیش آمد. یکی از بهترین و نجیب‌ترین و انقلابی‌ترین توهان ما کتابی یافته است و هر هفته زیرنویس چندتا س انتخابی را ترجمه می‌کند تا ضمن چاپ زیباترین سهای انسانی، از جنایات امپریالیسم هم پرده برداریم. هفته عکسی بود که مظہر مسخ آدمی بود. نمونه شقه ن آدم و تجسم ناب شرم و درد. اما همه یک صدا گفتند عکس را سانسور کنیم. جامعه آماده نیست. ما را عادت

باقیه در صفحه ۶۰

ی جلد: طرح از احمد سخاوردز

ست جلد: اسلامی رنگی از: فوزی تهرانی

سروش

شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۵۸

- ۴ سخنی با...
 - ۶ دو پیام از امام خمینی
 - ۸ اندر احوالات مجلس شورای ملی اول دوران مشروطیت
 - ۱۱ مجلس‌های گذشته: نمایش‌های مسخره و بازی‌های مضحك و ...
 - ۱۳ خبرهایی در حاشیه...
 - ۱۴ مصاحبه یا آیت‌الله لاهوتی
 - ۱۶ با قرآن در صحنه
 - ۲۰ روزی که مردم تبریز خروشیدند...
 - ۲۲ ایران پاتوق آمریکا شده بود
 - ۲۴ جهان در استانه جنگ سوم؟!
 - ۲۸ جهان سوم، رویارویی مطبوعات غرب
 - ۳۰ چرا تلویزیون هنوز هم می‌لندگد؟!
 - ۳۲ معلم شهید، از دیدگاه استاد شهید مطهری و شهید دکتر مفتح
 - ۳۴ چند شعر از عبدالجواد محبی
 - ۳۶ آینه
 - ۳۸ هبوط
 - ۴۰ نبض زندگی می‌تبیدو ما در جریان آن می‌زیستیم
 - ۴۴ از میان مطبوعات
 - ۴۵ در سنگر قلم
 - ۴۶ جنبش قسططلبان کوفه
 - ۴۸ ادبیات متوجه در اسلام
 - ۵۰ فجر اسلام
 - ۵۲ من و تو، او هستیم
 - ۵۴ شعر انقلاب
 - ۵۶ نقد و معرفی کتاب «آن روزها»
 - ۵۸ نقد فیلم «هفت سامورائی»
- سردیبر: پرویز خرسند** تلفن ۸۳۰۷۷۱
۸۳۳۳۴۳ طرح و تنظیم و عکس: واحد گرافیک انتشارات سروش
۸۳۳۳۴۴ ناظر فنی: عباس قدیری
توزیع تهران: علی‌اکبر رشیدی ۸۰۹۷۸۴
۸۳۰۷۶۰ توزیع شهرستانها:
حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش
چاپ: شرکت افست (سهامی عام) ۳۵۲۶۱۶-۳۵۲۰۰۹
دفتر مجله: خیابان مطهری، نبش خیابان مبارزان
بهای: ۵۰ ریال

مردم می‌باید قرآن متحرک و قرآن ناطق بشوند.

من با آنها بی کار دارم که
جانشان با قرآن انس گرفته با
قرآن را غلط می‌خوانند، اما
روحشان قرآن رفته بود.



● ... ما آن در مقطعی از تاریخ هستیم که حق نداریم وحدت مسلمین را لکھدار کنیم. این حرف را من با تمام جانم می‌گویم. به هر حال اگر شما سوختید من هم یک سوخته‌ای در کنار شما هستم، فرقی نمی‌کند.

ازین طریق مبارزه می‌کردند همراه شدم. آنها بی که با من آشنا بودند، از برجستگیهای خاصی برخوردار بودند. برایتان جزیانی را تعریف کنم. من می‌خواستم برای دوستای آنها، دو جوان دانشجو، خانه‌ای بگیرم که صاحب‌خانه تضمین بکند که آنها دانشجو هستند و من هم که یک آخوند هستم آنها را می‌شناسم تا به آنها اتاقی بدهد. من خانه‌ای را تیز کنیم و ظرفهای غذایشان را هم به ما بدنه‌دانم آن بشویم. چون آنها هنوز که هنوز است در ظرف این دو حتی یکبارهم سرشان را بلند نکرده‌اند و به صورت مانع نگرده‌اند. بعد خود اهل خانه آنقدر لعل به خروج دادند که اینها

ازین طریق مبارزه می‌کردند همراه شدم. آنها بی که با من آشنا بودند، از برجستگیهای خاصی برخوردار بودند. برایتان جزیانی را تعریف کنم. من می‌خواستم برای دوستای آنها، دو جوان دانشجو، خانه‌ای بگیرم که صاحب‌خانه تضمین بکند که آنها دانشجو هستند و من هم که یک آخوند هستم آنها را می‌شناسم تا به آنها اتاقی بدهد. من خانه‌ای را تیز کنیم و ظرفهای غذایشان را هم به ما بدنه‌دانم آن بشویم. چون آنها هنوز که هنوز است در ظرف این دو حتی یکبارهم سرشان را بلند نکرده‌اند و به صورت مانع نگرده‌اند. بعد خود اهل خانه آنقدر لعل به خروج دادند که اینها

شنبیده اید که کتابهای دیگری را معرفی کنند؟ دعا را که نمی فهمند تفسیری هم که نشده. بعدهم به آن صورت اصولاً تدوین نشده است. نمی گوییم که از این بهتر نمی شود نوشت و نمی گوییم که هرچه او گفته وحی منزل است، نه، وحی منزل نگفته، اشتباه هم داشته، هرگز هم نگفته حرف آخرست. ولی خوب... این که آدم حق ناشناسی بکند که دیگر درست نیست. من در سالهای ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷ در زندان بوده‌ام بعدهم این اواخر یکماه زندان بودم، دوماه بیرون. ما می‌دیدیم. اگر مثلًا دوهزار نفر در زندان هستند، هزارنفرشان مسلمان هستند، هزارنفرشان غیر مسلمان. از آن هزار نفر مسلمان ۹۹۵ نفرشان متاثر از افکار دکتر شریعتی بودند. و غیر مسلمانها وقتی کتابهایش را می‌دیدند، می‌گفتند «اگر اسلام این است، ما قبولش داریم.» خوب بمجای اینکه او را بکویید و خرابش کنید باید آن را تکمیل کنید. همه‌اش که باطل نیست. این همه نوشته را بگوییم که همه‌اش باطل است!

رفته بود مشهد. گفتند «آقای... گفته حرف فلان شخص را نزن.» گفتم «چرا؟» گفتند «او از دکتر شریعتی دفاع کرده است.» گفتم «مگر دکتر شریعتی چه اش است؟» گفت «آقای... نوشته‌هایش را تحریر کرده است.» گفتم «الآن که نوشته‌های مارکس هم آزاد است. در حکومت اسلامی که شما می‌گویید همه نشریه‌ها آزاد است آیا این دون شان یک روحانی نیست که بگویید خواندن این کتابها را جایز نمی‌دانم؟»

آقای موسوی خوئینی می‌گوید: «یک آقایی به من تلفن کرد و شروع به اعتراض کرد. من گفتم: شما با سیمت‌تان با من صحبت می‌کنید؟ گفت: نه، اگر من می‌خواستم با ستمت با شما صحبت کنم که شما را بازداشت کرده بودم. من با شما صحبت کنم که زحمتی می‌کشم. آنجا نماز خواندن جایز نیست. (یعنی در لانه جاسوسی)»

گفتم: «شما چه کردید؟»

آقای خوئینی گفتند: «هیچ، من گوشی را گذاشته زمین.»

گفتم: «من اگر بودم می‌گفتم: آقای فلان، شما که این عقیده را دارید که این جا نماز خواندن جایز نیست، موقع غذ خوردن باز هم برج را می‌بیزید در بشقاب یا توی توبه؟ می‌گوید: توی بشقاب. می‌گوییم: چه زحمتی می‌کشم بر توی آخور و راحت بخور.»

بینید افراط و تغیریت به کجا می‌رسد. یک آدم بگوید شه که سفارت آمریکا را گرفته‌اید و دانشجویان هم دانشجویان جایز پیرو خط امام هستند، تو می‌گویی آن جا نماز خواندن جایز نیست چون آنجا مملک آمریکا است. آخر چرا؟

ای کاش من می‌توانستم بگویم این شخص کیست. در سال ۵۱ بود که ما بازداشت شدیم. به این جرم که یاد عده از بجهه‌ها را گرفته بودند که باهم هم پرونده بودیم و آنه مرا لو نداده بودند، من هم بعد وقتي بازداشت شدم، مردانگ کردم و آنها را لو ندادم. اگر می‌خواستم لو بدhem لااقل ۰۰ نفر می‌خواستند پای تیر بروند. ما را گرفتند که ما نگویی اینها شهید بودند. یک ماهی ما را برند قزل قلعه. در آنجا

موسی و محمد دعوا می‌شود؟ نه! اینها هم باهم اند دیگر. چرا باهم دعوا نمی‌کنند؟ چون به قول آقای خمینی، که حرف بزرگی است، اگر جامعه را بنا بگذاریم که اینطور بسازیم، فایده ندارد. باز برمی‌گردیم. اگر انقلابیان از نظر ظاهر باید تمام آیات‌مانها را تقسیم کند، تمام زمینها را تقسیم کند و دیگر هیچ فشودال و مالکی در روی زمین باقی نماند، تمام آبها را ملی کند، ولی آن نباشد، خدا نباشد، حرکت خدایی نباشد، الهی نباشد، و کار به خاطر خدا نباشد... الا کل شیء مخالف الله باطل... غیر خدا همچیز باطل است. متنی ما الان این موضوع را نمی‌فهمیم چون ما هرچه داریم، غیر خدا داریم. ما هرچه داریم لااقل ۹۵ درصد آن غیر خداست: آنچه در دل ماست، در روح ماست، حتی مبارزه ما. حتی الان که داریم مبارزه می‌کنیم. اگر رنگ خدا نداشته باشد. این را من با جانم می‌گوییم. اگر فقط خلق خلق بکنیم، اگر شروع کنیم به خلق گفتن، بگوییم این مال خلق است؛ خلق از چهره خدا است که ارزش دارد. خلق منهای خدا که ارزش ندارد. مگر حیوانات همه خلق خدا نیستند. مگر تمام این حیوانات هرند و پرنده و چربنده که همه خلق شده‌اند برای انسانها، اگر منهای خدا باشد، اگر منهای او باشد چه می‌شود! گوسفند هم به بجهه‌اش علاقه دارد، همان‌نظر که ما به بجهه‌مان علاقه داریم. آن هم خواب دارد، توالد و تناسل دارد، آنهم سبزه‌ای که می‌بیند خوشحال می‌شود. وقتی گرسنه‌اش می‌شود، داد می‌کشد. [بدون خدا انسان چه می‌شود؟] یک‌جوری می‌شود که بالا فصله سر این مسندها دعوا می‌شود، چه بلایی است که همه را [دربرگرفته]. آخر مایخراج عن قلوب الصدیقین حب‌الجاه... مشکل است از این خالی بشود. خیلی سخت است. من وقتی دارم حرف می‌زنم، همین الان، آنچنان جنگی را با خودم شروع کرده‌ام که «بیا نامردانه سخن نگو. مردم را گول نزن. خودت چه جوری هستی!» به امام حسین ۹۵ درصد عمل خودم را حداقل



باطل می‌دانم. والله بهتون راست می‌گوییم. بیایید به زندگی فاطمه زهرا نگاه کنید. «فاطمه فاطمه است» را بخوانید. بهترین کتاب است در شان حضرت فاطمه، بهنظر من تا الان که کتابهایی درباره حضرت فاطمه نوشته شده است، این کتاب ظاهرآ و باطنآ بهترین کتاب است. بینید جامعه ما چقدر نمک بحرامی می‌کند. ۲۴ ساعت رادیو را کنترل بکنید. غالب سخنها یا نقل به معنا یا عبارات دکتر شریعتی است. اگر اسلام منحرف دارد، آن را در رادیو نخوان دیگر. برای اینکه بهتر از آن، آخر نیست. وقتی می‌پرسند درباره اسلام چه کتابی بخوانیم. شما تا حال

که می‌خواستند مواد منفجره بسازند و روز هم از رفتن شگاه خودداری می‌کردند، به صاحب‌خانه اعتماد پیدا می‌کردند، و بیرون می‌گرفتند افراد بسیار جالبی بودند. اگر فقط از اینها بیه معنی اش این نیست که بقیه را رد می‌کنم. من با کار دارم که قبلاً بودند. یعنی با آنها که جانشان با انس گرفته بود. قرآن را غلط می‌خوانند اما در قرآن رفته بود و جامعه ما این حالت را باید پیدا کاری همه زنهامان را زیر چادر برده‌یم کاری نکردیم. ما این مسجدها را پُر ماموم کردیم، کاری نکردیم. تمام سینه‌ها را پُر قرآن کردیم، کاری نکردیم. این طبق شدند. اینجور اگر کردیم این انقلاب تمام دنیا را ببرد. اگر افتادیم توی حکومت انقلاب و این حرفها که بیم و سرمنافع و مقامها باهم چانه بزنیم این انقلاب دفن بود گذشته‌ها و تاریخ هم این را شسان داده است. این ب هنوز پیروز نشده، هنوز کاری انجام نگرفته، هنوز در جامعه هست. همین امروز که رفتم به زندان قصر که بچه هدهد ساله‌ای را به جرم زنا شلاق می‌زنند. پس زنا هست، خمره‌های شراب هست، ما که اینجا تهایم در فضای آریامهری نفس می‌کشیم و هنوز خیلی فیه و تزکیه نشده‌ایم. نمی‌شود که ادم از یک محیطی اصله به محیط دیگر وارد شود. اگر شما یک گل شمالی بردید به کویر، خشک می‌شود. در آنجا اول باید فضای لی پیدا شود، فضای نرم و مروطوب پیدا بشود و بعد فع داشته باشید که گل زنده بماند. نمی‌توان یک‌دفعه از تعالیم آریامهری که ناخودآگاه بر ما اثر گذاشته خارج باید جامعه ما اینطور فکر کند و معایب خودش را بررسی و امراض خود را بشناسد و همیشه عیب دیگران را رد و همیشه درین فکر نباشد که دیگران را بکوید؛ و نی هم از خودش ایراد بگیرد.

آقای خمینی - که من بهش ارادت می‌ورزم - بجان امام ن قسم، الان هم روزی ۴-۵ بار قرآن می‌خواند. قرآن از نهادهای ما رفته، نه تلاوت قرآن است، نه قرات قرآن است، نه انس با قرآن. ما مثل اینکه یک انقلاب اقتصادی دیم، همه‌اش می‌گوییم مالکیت در اسلام و مالکیت صوصی در اسلام و این حرفها. در حالیکه ما انقلاب الهی دیم، جامعه از کجا به کجا آمده، چقدر رنگ خدایی، چقدر روح خدا شده، چقدر سلامت در جامعه ججاد شده، چقدر مردم باهم بمحبت شده‌اند. اینطور که امام قتل حرفه‌ای بزرگ را در سطح عالمیانه که من و امثال من می‌فهمند می‌گوید اگر همه آنیا و اولیا جمع شوند در اینجا، ۱۲۴۰۰ پیغمبر و هر کدام هم که برای خود یادنده‌ای داشتند می‌شود در حدود ۲۵۰۰۰ نفر. اگر همه نهادهای در یک‌جا جمع شوند باهم دعوا می‌کنند؟ نه! باهم نزاع کنند؟ نه! آنها هم گذشته اما باهم اختلاف پیدا کنند؟ نه! آنها هم گذشته از مرجعیت، اصلًا پیغمبرند. هم آیا اختلاف پیدا می‌کنند؟ نه! آیا در قیامت بین حضرت

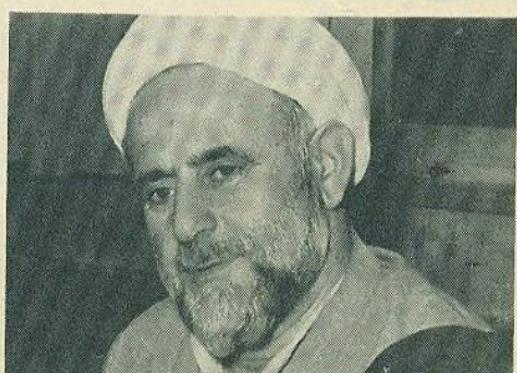
مردم می باید قرآن متحرک و قرآن اطق بشوند

قیه از صفحه ۱۵

گوشه‌ای می نشستم و به لامبی که سوسو می‌زد، نگ می‌کرد و تمام درد شلاقها را حس می‌کرد. از این بدتر گاهی مثلاً ساعت ۱۲ شب، صدای این بچه بلند می‌شد من می‌نشستم، ساعت می‌شد چهار ساعت عوض می‌فهیدیم؟ چون مامورین چهار ساعت به چهار ساعت عوض می‌شدن. مامور عوض می‌شد و این پسر هنوز ناله می‌کرد بعد از ساعت چهار در باز می‌شد و مامور می‌گفت که ش فلانی هستید و بعد من را می‌برد که وحید را تماشا کنید. من دیدم که در حدود هشت صندلی به دستبند قپانی آویزان است. او را خیلی زده بودند، بطوری که تمام بدنش خون شده بود. برای اینکه من را بشکنند، او را توی خود انداختند. بلافضله اطراف او غرق خون شد و چون دسته بسته بود، نمی‌توانست بلند شود. حالا درهای سرد دیدم توی حیاط کمیته، بعد از اینکه او را آنقدر زده‌اند، شلاق به دستش دادند و گفتند که «حالا پدرت را بزن». گفت «نمی‌زنم» بهمن گفت «بزن و گرنه هردویتان را می‌زنیم» من یک لحظه فکر کردم که خوب، بهره‌حال این ما خواهد زد. فکر کردم خوب من او را بزنم، ضمن اینکه نش می‌دهم که از این عملش که دو افسر را کشته است ب می‌آید. دوم اینکه خودم را نمی‌زنند، سوم اینکه من واقع بزنم به محکمی آنها نمی‌زنم و اگر هم بزنم این شلاق من است، نه شلاق دشمن. ما شلاق را گرفتیم بطر شروع کردیم وحید را زدن، هی شلاق را انداختیم بطر صندلی و شلوار بایش، تا اینکه مامور متوجه شد و گفت «به تن بزن». یک شلاق هم عوضی خورد به کشله ران وحید بی اختیار به من نگاه کرد و گفت «نزن». تا گفتن، من شلاق از دستم افتاد و روکردم به آقای رسول شروع کردم به بدویراه کردن و گفتمن که کارد به من بد سرش ولیم و راحت بشود. بحق خدا اگر کارد می‌دا برای اینکه راحت بشود سرش را می‌بریدم. مثل وقتی شما یک مرغی را می‌بینید که دارد دست و پا می‌زن می‌گویید «سرش را ببر، خلاص شود». من یک منظره‌ای که هرگز از یاد نمی‌برم این منظره بود که باخ فکر کردم. بعد او گفت «شیخه را بگیر، دیوانه شده است من در آن حالت که شدیداً مرا زده بودند گفتمن که «کمی به من بدھید». آنها به من آب دادند (چون وقتی آدم شما می‌خورد، زیاد تشهاش می‌شود). لبای آدم، مثل تشییه‌ی حضرت علی کرده بود می‌شود و دهان کف می‌کند). پس گفت «به من هم آب بدھید» اما به او ندادند. من گ

* ما الان در مقطعی از تاریخ هستیم که حق نداریم وحدت مسلمین را لکه‌دار کنیم.

* ما اگر کاری کردیم که جامعه تجلى قرآن باشد، آنوقت کاری کرده‌ایم.



«عجب کاری کردم! کاش آب نمی‌خواستم». حالا نه جو می‌کنم که آب را نخورم و نه دلم می‌اید بخورم. ح دستهای وحید را باز کردند و به او گفتند که یکپایی بایس دستهایش را بلند کند. حالا چقدر ایستاد من نمی‌دانم. مو بردن توی بند که نماز صبح را بخوانیم و نماز تمام شد. و را آوردند. این بچه، آنقدر فیلم بود وقتی از پهلوی من در گفت «چیزی نبود».

کرده بودیم که من در سپاه هم این را گفتمن که «اگر شما بررسی نکنید و درست انطور که باید سپاه را تشکیل ندهید، سپاه آنوقت پاسبان اریامهری می‌شود.» سال ۵۲ ما با یک پاسبانی که شیها از ماسوال می‌کرد، رفیق شدیم. نامه دادیم به این پاسبان. او رفت به منزل ما. در خانه دیگری مقداری اسلحه داشتیم، رفت آنها را جابجا کرد. بعد قاصد بود. مایحتاج ما را تامین می‌کرد. خبر می‌آورد، خبر می‌برد و یکی از کارهایی که کرد (و بعد در این حکومت او را گرفتند و من رفتم آزادش کردم) این بود که یک روز جمعه گفتمن «می‌خواهم وحید را ببینم». گفت «صبر کن روز حمام».

یمان به زندان بیشتر باز شد. چون قبل اما را ۲۴ ساعت گه می‌داشتند و آقای نصیری می‌گفت یک سیلی بهش زنید. ما در آنجا یک ماه ماندیم و بعد برگشتمیم. سال ۵۲، بچه کوچکی داشتم که او را گرفتند و این سوال را از او کردند که «اصلًا تو چه طور شد به این راه فتادی؟» (این بجهه من نمی‌دانم یک درگیریهایی با مامورین ن وقت پیدا کرده بود برای اینکه خلع سلاحشان بکند. بعدهم نز مدرسه شلوغ کرده بود و او را گرفته بودند و به آن پاسبان هم که نشان دادند گفت: بله خودش است و او را بردن زیر شکنجه و اذیتش کردند). او برای اینکه راه گم بکند و آن رفاقتیش را معرفی نکند. گفته بود «اول پدر ما به رادیو بغداد گوش می‌کرد. اولها درمن اثر نگذاشت ولی کم کم اثر گذاشت و من به این راه افتادم.»

خوب این کافی است که پدرش را بیاورند. ما را بردن انجا و گفتند: «تو می‌دانی پسرت چه کار کرده است؟» گفتمن «نه»! البته اول که ما را بردن، (حالا باید ما به کمیته باز شده، چه سالی؟ سال ۵۲) بلافضله ما را بردن که لباسمان را عوض کنند. بازجو آمد. همه گفتند «دکتر آمد، دکتر آمد». من خیال می‌کردم که دکتر قزل قلعه است. چون کمی شباخت داشت. گفت «سلام علیکم». گفت «سلام حاج آقا، حال شما چطوره؟» بعد گفت: « حاج آقا نمی‌خواهد لباس عوض کند، چون الان تشریف می‌برد منزل». گفتمن «خداد بدرت را بیامزد». بعد ما را بردن و به ما گفت « حاج آقا، خیلی خوب باید به میدان بیایی ». گفت «چطور؟» گفت «شما می‌دانی پسرت چه کار کرده است؟» گفت «نه». گفت «پسرتان دو افسر را کشته است». گفت «خوب، این پسر را بایست کشت دیگر؟» گفت «نه، اگر تو، خوب بهمیدان بیایی او را آزاد می‌کنیم». گفت «نه، باید او را کشت». گفت «شما می‌توانید نجاتش بدھید». گفت «من هیچ چیز نمی‌دانم». گفت «بیریدش...» ما را بردن و لباس زندان به تمنان کردند. همان وقتی بود که مرحوم دکتر را به فاصله یک هفته یا ده روز به زندان آوردند. همین بجهه شیطان، ضمن اینکه با یک شلش به دستشویی می‌رفت (آنقدر هم احمد بودند که هردوی ما را دریک بند زندانی کرده بودند) سیگارش را از روزنۀ در به داخل سلول می‌انداخت. (روزی یک سیگار به زندانیها می‌دادند). من فکر می‌کرم «خدای این را می‌بینند و رسوابی می‌شود». می‌گفت «آقا بکش». یکروز که این پسر نمی‌خواهم». می‌گفت «آقا بکش». یکروز که دکتر می‌خواست به دستشویی برود، به من گفت که «دکتر شریعتی هم اینجاست». ما در آنجا با پاسبانی سروسری پیدا